

یک اژدها بدون سوارش تراژدی است. یک اژدهاسوار بدون اژدهایش مرده است.

--- مقاله یک، بخش اول از مجموعه قوانین اژدهاسواران.



## فصل اول

اولین روز خدمت همیشه مرگ‌بارترین روز است. شاید به همین دلیل باشد که طلوع خورشید امروز صبح خیلی زیباست، چون می‌دانم ممکن است امروز آخرین روز زندگی‌ام باشد. بندهای کوله‌پشتی برزنتی سنگینم را سفت می‌کنم و با خستگی از پله‌های عریض قلعه سنگی که آن را خانه می‌دانم بالا می‌روم. وقتی به راهروی سنگی منتهی به دفتر ژنرال سورنگیل می‌رسم، سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌رود و ریه‌هایم می‌سوزد. این چیزیست که شش‌ماه تمرین بدنی شدید برایم به ارمغان آورده؛ توانایی بالارفتن از پله‌های شش طبقه با یک کوله چهارده کیلویی.

قراره بگا برم.

هزاران جوان بیست ساله‌ای که بیرون دروازه منتظرند تا به مقر انتخابی خودشان برای خدمت وارد شوند، باهوش‌ترین و قوی‌ترین افراد در ناوار هستند. صدها نفر از آنها از بدو تولد برای تبدیل شدن به یکی از نخبه‌های مقر اژدهاسواران آماده شده‌اند. من دقیقاً شش‌ماه تمرین کردم. نگهبان‌هایی با قیافه خشک و بی‌روح در راهروی عریض بین راه‌پله‌ها مستقر شده‌اند

و وقتی از کنارشان رد می‌شوم از نگاه کردن به من دوری می‌کنند، اما این چیز جدیدی نیست؛ به علاوه، نادیده گرفته شدن بهترین سناریوی ممکن برای من است. کالج جنگ بزرگایث به خاطر مهربانی با کسی، حتی آن‌هایی که مادرشان فرمانده است، شناخته نشده.

هر افسر ناواری، چه انتخاب کند که به‌عنوان شفاگر، کاتب، پیاده‌نظام یا اژدهاسوار آموزش ببیند، در طول سه سالی که درون این دیوارهای بی‌رحمانه می‌گذراند، به سلاحی تبدیل می‌شود تا از مرزهای کوهستانی ما در برابر تهاجم خشونت‌آمیز پادشاهی پرومیل و گریفون سوارهای او محافظت کند. ضعیف‌ترها در اینجا زنده نمی‌مانند، مخصوصاً در مقر اژدهاسواران. اژدهایان مطمئن می‌شوند چنین اتفاقی نیفتد.

صدای فریادی آشنا از لای در چوبی ضخیم دفتر ژنرال در راهرو می‌پیچد: «تو داری اون رو به کشتن می‌دی!» نفسم را با صدا حبس می‌کنم. فقط یک زن در کل قاره وجود دارد که آن قدر احمق است و صدایش را برای ژنرال بالا می‌برد، میرا. اما او باید الان در مرز و با جناح شرقی باشد!

جواب خفه‌ای از دفتر شنیده می‌شود و من دستم را به سمت دستگیره در می‌برم. درحالی که در سنگین را به‌سختی باز می‌کنم، میرا فریاد می‌کشد: «اون کوچک‌ترین شانس نداره.» وزن کوله‌ام مرا به جلو هل می‌دهد و تقریباً به زمین می‌زند. لعنتی.

ژنرال از پشت میزش فحش می‌دهد و من برای حفظ تعادل، با دست مبل روکش‌شده‌ی سرمه‌ای را می‌گیرم. میرا با عجله به سمت من می‌آید و می‌گوید: «گندش بززن! مامان، اون حتی نمی‌تونه از پس نگاه‌داشتن یه کوله‌پشتی بریاد.»

گونه‌هایم از شدت خجالت گرم می‌شوند و به‌زور صاف می‌ایستم: «من خوبم!» او فقط پنج دقیقه است که برگشته و از همین حالا عملیات نجات‌دادن من را شروع کرده.

چون به نجات داده شدن نیاز داری، احمق.

من این را نمی‌خواهم. من هیچ‌کدام از مزخرفات مقر اژدهاسواران را نمی‌خواهم. این طور نیست که آرزوی مرگ داشته باشم. بهتر بود در آزمون پذیرش بزرگایث مردود می‌شدم و مثل

اکثر سربازهای وظیفه مستقیم به ارتش می‌رفتم. اما نه، من می‌توانم از پس کوله‌پشتی‌ام بر بیایم، و از پس خودم هم برخوردارم.

چشم‌های قهوه‌ای و نگران میرا از پایین به من نگاه می‌کند و دست‌های قوی‌اش شانه‌هایم را محکم نگه می‌دارند: «اوه، وایولت.»

لبخندی گوشه لبم را به سمت بالا می‌کشد: «سلام میرا.» در آن لحظه او ممکن است اینجا باشد تا با من خداحافظی کند، اما من فقط خوشحالم که خواهرم را برای اولین بار بعد از سال‌ها می‌بینم.

نگاهش نرم می‌شود و انگشتانش روی شانه‌هایم فشاری وارد می‌کنند، طوری که انگار ممکن است مرا به آغوش بکشد، اما بعد عقب می‌رود و برمی‌گردد تا کنار من، رو به مادرمان بایستد: «تو نمی‌تونی این کار رو انجام بدی.»

مادر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «از قبل انجام شده.» خط‌های یونیفرم مشکی برانده‌اش با این حرکت بالا و پایین می‌شود.

پوزخند می‌زنم؛ این هم از امیدم به پشیمان‌شدنش. نباید از او انتظار یا حتی امید ذره‌ای رحم داشته باشم، آن هم از زنی که به بی‌رحم بودن مشهور است.

میرا با حرص می‌گوید: «پس لغوش کن. اون کل زندگی‌ش رو صرف آموزش برای کاتب‌شدن کرده. وایولت برای اژدهاسوار شدن تربیت نشده.»

مادر با چشم‌هایی باریک و ارزیابی‌کننده که بازتابی از چشم‌های اژدهاییست که روی پایه بزرگ میز حک شده، دست‌هایش را روی سطح میزش فشار می‌دهد و همان‌طور که می‌ایستد، کمی به سمت ما خم می‌شود: «خب مطمئناً اون تو نیست. هست، ستوان سورنگیل؟»

من نیازی به قدرت ممنوعه ذهن‌خوانی ندارم تا بدانم او دقیقاً به چه چیزی فکر می‌کند. میرا در بیست‌وشش سالگی، نسخه‌ای کوچک‌تر از مادرمان است. او قد بلندی دارد، با ماهیچه‌هایی قوی و نیرومند که از سال‌ها مبارزه و صدها ساعت وقت‌گذراندن روی پشت اژدها به وجود آمده است. پوستش عملاً از سلامتی می‌درخشد و موهای طلایی-قهوه‌ای او، برای مبارزه دقیقاً شبیه موی مادرمان کوتاه شده. اما بیشتر از ظاهر، میرا همان غرور را داراست، این اعتقاد

راسخ که جایش در آسمان است، یک اژدهاسوار تمام و کمال. دقیقا همان چیزی که من نیستم و تکان‌های سر مادرم می‌گوید که او هم موافق است. من خیلی کوتاهم، خیلی ضعیف. جای منحنی‌هایی که روی بدنم دارم باید ماهیچه باشد و بدن خائتم مرا به طرز شرم‌آوری آسیب‌پذیر می‌کند.

مادر به سمت ما می‌آید و پوتین‌های مشکی صیقلی‌اش زیر چراغ‌های جادویی که از روی تاقچه سوسو می‌زنند، می‌درخشد. انتهای گیس بلند موهایم را برمی‌دارد، قسمتی که درست بالای شانسه‌هایم قرار دارد، جایی که رشته‌های قهوه‌ای شروع به از دست‌دادن رنگ گرم خود می‌کنند و به آرامی به رنگ نقره‌ای فولادی محو درمی‌آیند. پوزخند می‌زند و بعد آن را رها می‌کند: «پوست رنگ‌پریده، چشم‌های رنگ‌پریده، موهای رنگ‌پریده.»

نگاهش هر ذره از اعتماد به نفسم را تا مغز استخوانم پایین می‌کشد: «انگار اون تب همراه قدرت همه رنگ‌ها رو هم از وجودت دزدیده.» اندوه برای لحظه کوتاهی از چشم‌هایم می‌گذرد و ابروهایم درهم می‌روند: «من بهش گفته بودم تو رو داخل اون کتابخونه نگه نداره.»

این اولین باری نیست که می‌شنوم بیماری‌ای که نزدیک بود وقتی مرا حامله بود او را بکشد، سرزنش می‌کند. یا کتابخانه‌ای را که پدر وقتی مادر به‌عنوان فرمانده، اینجا در بزگایث و خودش به‌عنوان کاتب در کتاب‌خانه مستقر شد، تبدیل به خانه دوم من کرد.

متقابلا جواب می‌دهم: «من اون کتابخونه رو دوست دارم.»

بیشتر از یک سال از زمانی که بالاخره قلب پدرم از کار افتاد می‌گذرد و کتابخانه هنوز تنها مکانی در این قلعه غول‌پیکر است که به من احساس خانه می‌دهد، تنها جایی که هنوز حضور پدرم را در آن احساس می‌کنم.

مادر به آرامی می‌گوید: «مثل دختری که کاتب صحبت می‌کنی.» و من می‌بینمش، زنی که او وقتی پدرم هنوز نفس می‌کشید، بود. نرم‌تر، مهربان‌تر... حداقل برای خانواده‌اش.

کمرم از شدت فشار جیغ می‌کشد، پس اجازه می‌دهم کوله‌ام از روی شانسه‌هایم سر بخورد. آن را به سمت زمین هدایت می‌کنم و اولین نفس راحتیم را از زمان خروجم از اتاقم می‌کشم: «چون دختری که کاتبم.»

مادرم پلک می‌زند، آن زنِ مهربان‌تر از بین می‌رود و فقط یک ژنرال باقی می‌ماند: «تو دختر  
یه اژدهاسوار هستی، بیست سالته و امروز روز شروع خدمته. من بهت اجازه دادم درست رو  
تموم کنی، اما همون طور که بهار سال قبل بهت گفتم، من دست رو دست نمی‌ذارم و تماشا  
نمی‌کنم که یکی از بچه‌هام وارد مقر کاتب‌ها بشه، و ایولت.»

می‌گویم: «چون کاتب‌ها خیلی از سوارها کم‌ارزش‌ترن؟» بحث می‌کنم، زیرا به‌خوبی می‌دانم  
سوارها در سلسله مراتب اجتماعی و نظامی بالاترین هستند. این کمک می‌کند تا اژدهایان  
پیوندخورده با سواران، مردم را برای تفریح کباب کنند.

مادر کنترل خونسردی‌اش را از دست می‌دهد: «آره، و اگه جرأت کنی امروز وارد تونلی که  
به سمت مقر کاتب‌ها می‌ره بشی، از همون موهای مسخره‌ت می‌گیرم و خودم روی دیواره  
می‌برمت.»

شکمم به هم می‌پیچد.

میرا به مخالفت ادامه می‌دهد: «بابا این رو نمی‌خواد!» و صورتش قرمز می‌شود، اما مادر  
طوری که انگار گزارش هواشناسی می‌دهد، می‌گوید: «من پدرت رو دوست داشتیم، اما اون  
مرده. شک دارم الان توانایی این رو داشته باشه که چیزی بخواد.»

نفس عمیقی می‌کشم اما دهانم را بسته نگه می‌دارم. بحث کردن من را به جایی نمی‌رساند.  
او هیچ‌وقت به هیچ‌کدام از حرف‌هایی که قبلاً گفتم گوش نداده و امروز هم فرقی نمی‌کند.  
اما میرا بحث کردن را تمام نمی‌کند: «فرستادن و ایولت به مقر سوارها مساوی با حکم  
اعدامشه.» میرا هیچ‌وقت بحث کردن با مادرمان را تمام نمی‌کند و چیزی که آزارم می‌دهد  
این است که مادر همیشه به‌خاطر این موضوع به او احترام گذاشته. یک معیار دیگر برای  
فتح کردن.

«اون به اندازه کافی قوی نیست مامان! همین امسال دستش شکسته، هفته‌ای یک‌بار  
مفضل‌هاش رگ‌به‌رگ می‌شه و قدش اون قدر نیست که بتونه روی اژدهایی سوار شه که  
توانایی زنده نگه داشتنش تو نبرد رو داشته باشه.»

لغنتی! دست‌هایم را مشت می‌کنم و ناخن‌هایم به کف دستم فرو می‌روند.

دانستن این که شانس زنده ماندنم خیلی کم است یک چیز است، این که خواهرم نقص‌هایم را به صورتم بکوبد چیزی دیگر: «جدی میرا؟ داری می‌گی من ضعیفم؟»  
میرا آرام دستم را فشار می‌دهد: «نه، فقط... ظریفی.»

«این‌ها با هم فرقی ندارند.» اژدهایان با زن‌های ظریف پیوند نمی‌خورند، آن‌ها را می‌سوزانند. مادر مرا از بالا تا پایین اسکن می‌کند و متوجه تناسب سخاوتمندانه تونیک کرمی بنددار و سلواری که امروز صبح برای اعدام احتمالی‌ام انتخاب کردم، می‌شود: «داری می‌گی اون کوچیکه.»

اعتراض می‌کنم: «الان داریم عیب‌های من رو فهرست می‌کنیم؟»  
«من هیچ‌وقت نگفتم این یه عیبه.» مادرم رو به خواهرم می‌کند: «میرا، وایولت تا قبل از نهار درد بیشتری نسبت به تو در طول یک هفته تحمل می‌کنه. اگه یکی از بچه‌های من بتونه از مقر سوارها جون سالم به در بیره، اون وایولته.»  
ابروهایم بالا می‌رود. این خیلی شبیه یک تعریف به‌نظر می‌رسد، اما وقتی پای مادرم وسط باشد، من هیچ‌وقت مطمئن نیستم.

میرا فریاد می‌زند: «چند تا کاندید اژدهاسوار تو روز اول خدمت می‌میرن، مامان؟ چهل؟ پنجاه؟ انقدر مشتاقی تا یه بچه دیگه‌ت هم به خاک بسپاری؟»

وقتی دمای اتاق به لطف قدرت کنترل طوفان مادر که از طریق اژدهایش، امشر، به‌دست آورده به‌شدت پایین می‌آید، می‌ترسم. قلبم به یاد برادرم فشرده می‌شود. از پنج سال پیش هیچ‌کس جرأت نکرده درمورد برنان یا اژدهایش که در جنگ با شورش تیریریش در جنوب کشته شدند، چیزی بگوید. مادر من را تحمل می‌کند و به میرا احترام می‌گذارد، اما برنان را دوست داشت. پدر هم همین‌طور. درد قفسه سینه‌اش بلافاصله بعد از مرگ برنان شروع شد. فک مادر منقبض می‌شود و وقتی به میرا نگاه می‌کند، چشم‌هایش او را به مجازات تهدید می‌کنند. خواهرم آب‌دهانش را قورت می‌دهد، اما در مسابقه خیره‌شدن به دیگری تسلیم نمی‌شود.

من شروع می‌کنم: «مامان، منظور میرا این نبود...»

واژه‌های مادر بخارهای نرمی در دفتر سرد می‌سازد: «برو بیرون ستوان، قبل از این که برات گزارش رد کنم که بدون مرخصی واحدت رو ترک کردی.» میرا کمرش را صاف می‌کند، یک بار سر تکان می‌دهد و درست مثل یک نظامی می‌چرخد. بعد بدون هیچ حرف دیگری به سمت در می‌رود و در راه یک کوله‌پشتی کوچک را برمی‌دارد.

این اولین باریست که من و مادر بعد از چند ماه باهم تنها هستیم. نگاه او با نگاه من برخورد می‌کند و با نفس عمیقی که می‌کشد، دما دوباره بالا می‌رود: «تو بالاترین امتیاز رو برای سرعت و چابکی تو امتحان ورودی گرفتی. از پشش برمی‌آی. همه سورنگیل‌ها از پشش برمی‌آن.» او پشت انگشت‌هایش را به گونه‌ام می‌کشد، اما به‌سختی لمسم می‌کند قبل از این که زمزمه کند: «تو خیلی شبیه پدرتی.» بعد گلویش را صاف می‌کند و چند قدمی عقب می‌رود. حدس می‌زنم بابت احساساتی شدن هیچ مدال شایسته‌ای به او نمی‌دهند. او که حالا به میزش تکیه داده، می‌گوید: «از اونجایی که به عنوان ژنرال و فرمانده بزگایث، من افسر مافوقتم تا سه سال آینده نمی‌تونم باهات در ارتباط باشم..»

«می‌دونم.» این کمترین نگرانی من است، باتوجه به این که او الان هم به‌سختی با من در ارتباط است.

مادرم یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد: «فقط به‌خاطر این که دختر منی، هیچ برخورد خاصی باهات نمی‌شه. در غیر این صورت، اون‌ها سخت‌تر می‌آن دنبالت تا وادارت کنن خودت رو ثابت کنی.»

«کاملاً آگاهم.» خوب است که در چند ماه گذشته، از وقتی که مادر حکمش را صادر کرد، با سرگرد گیلستد تمرین می‌کردم. او آهی می‌کشد و خودش را مجبور به لبخند زدن می‌کند: «پس حدس می‌زنم تو دره موقع ترشینگ می‌بینمت، داوطلب. هرچند فکر کنم تا غروب یه سرباز می‌شی.»

یا یک مرده.

اما هیچ کدامان این را نمی‌گوییم.

او پشت میزش برمی‌گردد: «موفق باشی داوطلب سورنگیل.» عملاً مرا بیرون می‌اندازد. کوله‌ام را روی شانه‌هایم می‌اندازم و از دفترش بیرون می‌روم: «ممنون ژنرال.» نگهبان در را پشت سرم می‌بندد.

میرا از مرکز راهرو، درست بین جایی که دو نگهبان مستقر شده‌اند، می‌گوید: «اون دیوونه‌ست.»

«نگهبان‌ها بهش می‌گن که همچین حرفی زدی.»

از بین دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش می‌گوید: «انگار خودشون نمی‌دونن. بیا بریم. ما فقط یه ساعت فرصت داریم تا همه داوطلب‌ها خودشون رو معرفی کنن، و من دیدم که هزاران نفر بیرون دروازه‌ها منتظر بودن.»

شروع به راه رفتن می‌کند، مرا از پله‌های سنگی پایین می‌کشد و از راهروها به سمت اتاقم می‌رود. *خب... اتاق سابقم.*

در سی دقیقه‌ای که رفتم، تمام وسایل شخصی‌ام در چند جعبه بسته‌بندی شده و الان گوشه‌ای روی هم چیده شده‌اند. قلبم پایین می‌ریزد. او همه‌چیزم را جمع کرده. کل زندگی‌ام را. میرا قبل از این که به سمت من برگردد و با دقت بررسی‌ام کند، زمزمه می‌کند: «باید اعتراف کنم اون فرمانده کارآمیده. اما من امیدوار بودم بتونم از این کار منصرفش کنم. تو برای مقرر سوارها ساخته نشدی.»

برایش ابرو بالا می‌اندازم: «آره گفتی، بارها.»

صورتش جمع می‌شود: «متأسفم.» بعد خودش را روی زمین می‌اندازد و کوله‌اش را خالی می‌کند.

«چی کار می‌کنی؟»

به آرامی می‌گوید: «کاری که برنن برای من انجام داد.»

غم ته گلویم می‌نشیند. «می‌تونی از شمشیر استفاده کنی؟»

سرم را تکان می‌دهم: «بیش از حد سنگینه. اما تو کار با خنجر خیلی سریع.» واقعا سریع. در حد رعد و برق سریع. من هر چه قدرت کم دارم را با سرعت جبران می‌کنم.



«فهمیدم. خب حالا کوله‌ت رو ول کن و اون پوتین‌های وحشتناک رو دربیار.» وسایلی که آورده را مرتب می‌کند و پوتین‌های جدید و یک یونیفرم مشکی بهم می‌دهد: «این‌ها رو بپوش.»

می‌پرسم: «مشکل مال خودم چیه؟» اما به‌رحال کوله‌پشتی‌ام را ول می‌کنم. او فوراً بازش می‌کند و همه‌چیزهایی را که با دقت بسته‌بندی کرده بودم بیرون می‌ریزد. «میرا! چیدن اون تمام شب وقتم رو گرفت!»  
«خیلی زیاد سنگینش کردی و پوتین‌ها تله مرگه. با اون کف صافش از روی دیواره سر می‌خوری. من یه ست پوتین مخصوص سوارها با ته لاستیکی برای مواقع ضروری برات درست کردم، و این، وایولت عزیزم، خیلی ضروریه.» بعد کتاب‌ها شروع به پرواز می‌کنند و کنار جعبه‌ها فرود می‌آیند.

«هی، من فقط می‌تونم با خودم چیزهایی رو ببرم که توانایی حملشون رو دارم، و من اون‌ها رو می‌خوام!»

قبل از این که میرا فرصتی برای پرتاب کتاب بعدی پیدا کند خودم را جلویش می‌اندازم و به‌سختی موفق می‌شوم مجموعه موردعلاقه‌ام از افسانه‌های تاریک را نجات دهم.

با نگاهی جدی می‌پرسد: «یعنی حاضری به‌خاطرشون بمیری؟»  
این اشتباه است. قرار بود زندگی‌ام را وقف کتاب کنم، نه این که آن‌ها را گوشه‌ای بیندازم تا کوله‌پشتی‌ام را سبک کنم: «می‌تونم حملشون کنم!»

«نه، نمی‌تونی. وزن خودت به‌سختی سه برابر وزن کوله‌پشتی‌ته، دیواره تقریباً هیچ‌ده اینچ عرض داره و دویست فوت بالاتر از سطح زمینه و آخرین باری که چک کردم، ابرهای بارونی به اون سمت حرکت می‌کردن. دیوار ممکنه لیز بشه و اون‌ها قرار نیست به‌خاطرش امروز رو عقب بندازن، خواهر. و تو سقوط می‌کنی و می‌میری! حالا به حرف‌هام گوش می‌کنی؟ یا قراره فردا صبح تو حاضرغیاب جزو داوطلب‌های مرده باشی؟» در اژدهاسواری که الان جلویم قرار دارد، هیچ اثری از خواهر بزرگ‌ترم نیست. این زن زیرک، حيله‌گر و ظالم است. این زنی‌ست که در کل این سه سال فقط یک زخم برداشت، همان زخمی که اژدهای خودش